

خیلواکی



استقلال

[www.esteqlaal.net](http://www.esteqlaal.net)

دوشنبه ۰۴ می ۲۰۲۰

ناتور رحمانی

## آخرین نامه ...

### قسمت دوم

... یادم است ای عزیز که میگفتی : درس خوانده های کشور ما حق دارند از هر امکانی استفاده کرده خود را حمایه نمایند ، آنها باید از آتش جنگ دورتر بروند ، آنها باید زنده باشند زیرا وطن به آنها نیاز دارد ، درخشش یک ستاره در تاریک ترین شب غنیمت بزرگی است ... خودت هم درس خوانده بودی و شبیه ستاره ای در آسمان تیره و تاریک وطن کورسوی داشتی ، من میترسیدم به بهانه حفظ وجود، عقب کدام ابرپاره ای پنهان نشوی ، گرچه میدانستم بخت یار نیست ، زیرا نه امید اسپانسر ( پذیرش ) از جایی بود و نه زر و سیمی داشتیم تا لطف قاچاقبری ما را از گرو دال و چپاتی برهاند و به کدام گوشه مُلک فرنگ برساند .

اما یکروز همان شد که من از آن می ترسیدم ، آهسته آهسته و بسیار عاشقانه زیرگوشم خواندی که : اگر نجیبی و خود را ازین دلدلزار برون نکشی؛ خونت مباح است ، میگفتی : درین کشور ضایع میشویم ، وضع وطن هم نامعلوم و مایوس کننده است ، بی استعداد ترین آدمها راه شانرا گرفتند و رفتند ، میفهمی دریک فضای آرام و مطمئن آدم خوبتر میتواند فکرکند و برای آینده خود ، خانواده و کشور خود مفید واقع گردد ، و ازین قبیل حرفها .

بی محابا دلم لرزید و خبر از پیش آمد بدی داد ، دانستم که با استفاده از رهنمود و مشوره کدام آدم مهربان و دلسوز میخواهی طرحی را برایم شرح دهی که از آن بوی مصیبت و درد می آید ، لحظات دیرپای خاموشانه در عمق چشمان عسلی ات خیره ماندم و در تلاش خوانش کتاب دوستی ، عشق و ازدواج مان شدم که از یک روز سرد و برفی شروع میشد ، ما بی خیال از وزش باد

سرد که برف ها را چون پروانه های سپید بال هرطرف پراکنده میساخت با مقدمه از آشنایی و بیان اشتیاق کنارهم روی درازچوکی محوطه دانشگاه نشسته و به رقص دانه های بلورین برف روی سنگفرش راه خیره شده بودیم ، حرارت پنجه های کشیده ات تمام برف های یخ زده زیر پوستم را آب میکرد ، لبخند ناز و جذابیت چشمانت در دل آن سرما و زمستان، شگوفه میکارید ، یا شاید من از زیادت عشق چنین می پنداشتم ... فراغت از دانشگاه ، ازدواج ، آشوب ، طاعون و بربادی با فاصله های کم و بیش بدنبال هم آمدند ، تندباد تاراجگر سیاهی و سیاست نگذاشت درخت پُرشگوفه عشق مان بار دهد ، دریغ که شبیه هزارها جوانه در همان هنگامه بُحرانی برگریز و خزانی شد ، چه روزگار سختی بود ، کمان کمان از کنار شعله های آتش جنگ و سنگر مردان ماشه کش می گذشتیم و خم خم تیررس مرمی ها و راکت ها را عبور نموده شب ها را تنگتر و نفس بُریده از وحشت جنگ و دزدان شبگرد در پرتو شمع نیمه جان کنارهم میخوابیدیم و خواب صلح و آزادی را میدیدیم ، در آنزمان عهد بستیم تا رهایی نهایی وطن تقاضای فرزندی را نداشته باشیم ، دگر آنقدر غرق بد و بدتر روزگار میهن شدیم که شکستن آن پیمان یادمان رفت ، بخاطر رهایی وطن از دام استعمار و چاکران وی مدتی درگیر مجاهده و مبارزه شدیم ، مگر فریاد زنده باد و مُرده باد ما راهیان آزادی و استقلال در غریب صدای وحشت آور راکت ها و بمب ها ، توپ و تانک بیداد گران گم میشد ، یا در پلیگون ها و عقب دیوار های بلند زندان خفه میگردید ، تا دور دگر و زمان دگر ، وطنپرستان واقعی نسبت نداشتن وابستگی و ارتباط با نیرو های خارجی با دست خالی و تفنگ بدون مرمی به جوخه های اعدام سپرده میشدند ، چه بیشمار نام نام آوران سرسپرده و عاشقان وطن ازین دست در حافظه تاریخ مانده است ... شرار نفس سوزنده استعمار چنان کرد که برایش قانونمند بود ، سیاست کشتار های دسته جمعی ، سیاست زمین سوخته ، نابودی معنویات و فرهنگ ، فرار دادن نیروی انسانی و مغزهای متفکر ، و چه درناک کشتزارهای سوخته ، تاکستانهای شعله ور ، اجساد پاره پاره شده ، شهر های ویران و جاده های خون آلود، تصاویری بودند که در آیینۀ شکسته چشمان مان نقش بست و از تخریش ذهن در دل مان ماندگارشد ، فریاد اعتراض ما تنها همان قطرات اشک سوزان و آهی سرد بود که در فضای پُر از دود و باروت گم میشد ....

کوچ ، درد دوری از وطن و داستان آوارگی قصه پُر غصه دگری گردید ، ما هم ناگزیر به این قافله بسته شده با خواندن غزل وداع از مُلک طاعون زده برآمدیم تا به خیال خویش زندگی پُر از درد را کمی دگرهم دراز تر بسازیم .

عزیزجان بیاد داری؟ ما با چنین هجرت پُر از درد و سفر آکنده با خفت و خواری از مرز آتش، خون و خاکستر گذشتیم و به آغوش مرض زای بدتر از سایه هول غنودیم، این جابجا شدن ها همانگونه که یاد کردم تا به اوج غصه رسید، بخاطرت است؟ یكروز پیشنهاد نمودی که عاقل باشیم و یگانه چانس را ضایع نسازیم، زیرا فکر میکردی دگر بدیلی وجود ندارد، و گفتم ما به هیچ طریق دگر نمی توانیم خود را ازین (جهنم آباد) برون بکشیم جز پذیرش این راه، گویا دفتر ملل بسیار دلسوزانه اراده داشت تا دست پُر عطوفت اش را به سر زن افغان بکشد، آن زنی که سرپرست، حامی شوهر و شریک زندگی خود را از دست داده و با درد بیوه گی فشار همه بدبختی های ناشی از جنگ های تحمیلی را بدوش ظریف خویش میکشد، و یا شاید هم این یگانه راه سرمایه گزاری روی اولاد های بیوه افغان، نیروی کار مفت، یا کارگر ارزان بود؟! به همه حال بیشتر خانمهای افغان از روی مجبوریت این بخت آزمایی را کردند، حالا بیوه یا غیر بیوه، قصه های زیادی درین مورد موجود است، روایت میشود که خانمها شوهران خود را کُشته یا گمشده در دوران جنگ نشان داده اند و یا آن موجودات حاضر و زنده را در سوراخی پنهان کرده، جایی فرستاده اند، حتا عکس و نام و نشان شانرا گم و نیست کرده اند تا در روز بازرسی افشا نشوند، با دریغ که توهم چنین کردی، حضور مرا غایب، حیات مرا ممات پنداشته رفتی تا با همدردی دفتر ملل پرواز یگانه را در کدام آسمان دورتر تجربه نمایی، من پُردرد و هراسناک از آینده خموشانه عمق چشمان عسلی ات را میکاویدم تا مگر تردیدی را در آنها ببابم، مگر دریغ و درد که چنین نبود و سردی نگاهات قصه ازگسستن، دورشدن و جدایی داشت.

وقتی پزیرفته شدی که باید استرالیا بروی زیاد خشنود بودی، به گونه ای که من حتا در جشن فراغت، آغاز محبت و ازدواج مان آن شاخه پُرشگوفه لبخند قشنگ را روی لبانت ندیده بودم، تو شاد و من ناشاد، تو میرفتی تا بیابی و من میرفتم که گم کنم آنچه را که بسیار مشکل یافته بودم.

از کدام مصیبت، سیاهی و سیاست بگویم که شهرم را ویران کرد، برادرم را کُشت، همسایه ام را دشمنم ساخت، از وطن فرارم نمود و اینک عشقم را نیز از من میگیرد، همه رشته ها را بُرید این سیاست، همه رشته ها را؟!!

وقتی میرفتی باعجله رویم را بوسیدی و چند جمله زیبا زیرگوشم زمزمه کردی، یعنی میخواستی من را امیدوار بسازی تا خودم را در غبار مایوسی نابود نسازم، میگفتی: دوستت دارم زیادتر از همیشه، تو یک مرد واقعین استی، خودت همه را میدانی، گفتم: ما باید زنده باشیم، نه برای

خود؛ برای وطن ، برای آرمان مردم ... همان حرفهای همیشگی ، همان آرمان گرایی های تخیلی و شاعرانه.

بیادت است ؟ میگفتی : بگزار من بروم استرالیا بعد وانمود میکنم که تو یعنی شوهرم پیدا شده است ، با طرح سنجیده شده زمینه آمدن ترا به استرالیا فراهم میسازم ، و آنگاه سخن در مضیقۀ اندیشه ماند و مژه هایت روی هم خوابید ... تو پرواز کردی و رفتی بگونه همه پرنده های وحشت زده از صدای تفنگ ، تو حق داشتی ، تو باید میرفتی ، باید از کوچکترین روزنه ای برای رهایی خودت استفاده میکردی ، منی سوگوار میدانستم که این فصل بدون وصل است ، قصه پردرد دهها خانواده را ازبر داشتم که به امید نجات، تنگتر در دام شدند ، چنانچه زن با اولادهای خرد و ریزه به اساس برنامه های دفترملل آنطرف اقیانوس ها رفت و شوهر سالها با غصه تنهایی و دوری خانواده رنج بُرد و چشم به راه ماند که مگر بتواند روزی به آنها بپیوندد ، اما جز خیال واهی چیزی نبود ( فروپاشی خانواده ها در دستور سیستم سود و سرمایه بود که دفترملل آنرا تطبیق و اجرا مینمود ....)

دراویل نامه هایت را زود زود مهمان میشدم ، اما بعدها این فاصله زیاد و زیادتر شده رفت ، بخودم میگفتم : مصروف است ، بیکار نیست ، مثل ما مردم وقت اضافی ندارد ، او باید بدود سریع تر ، شب و روز تا ماشین سرمایه بچرخد ، و ازین قبیل حرفها ، و با این ترتیب چند سال گذشت ، یادت است ؟ دو ، سه یا چهار سال ، نه فکر نمیکنم یادت باشد ، زیرا سالها در آن سرزمین که تو نفس میکشی زود و سریع سپری میگردد ، زیرا در آنجا سایه هول ، وحشت تفنگ ، ستم بربادی و هیولای گرسنگی نیست ، اما برای من یا...

ادامه دارد...